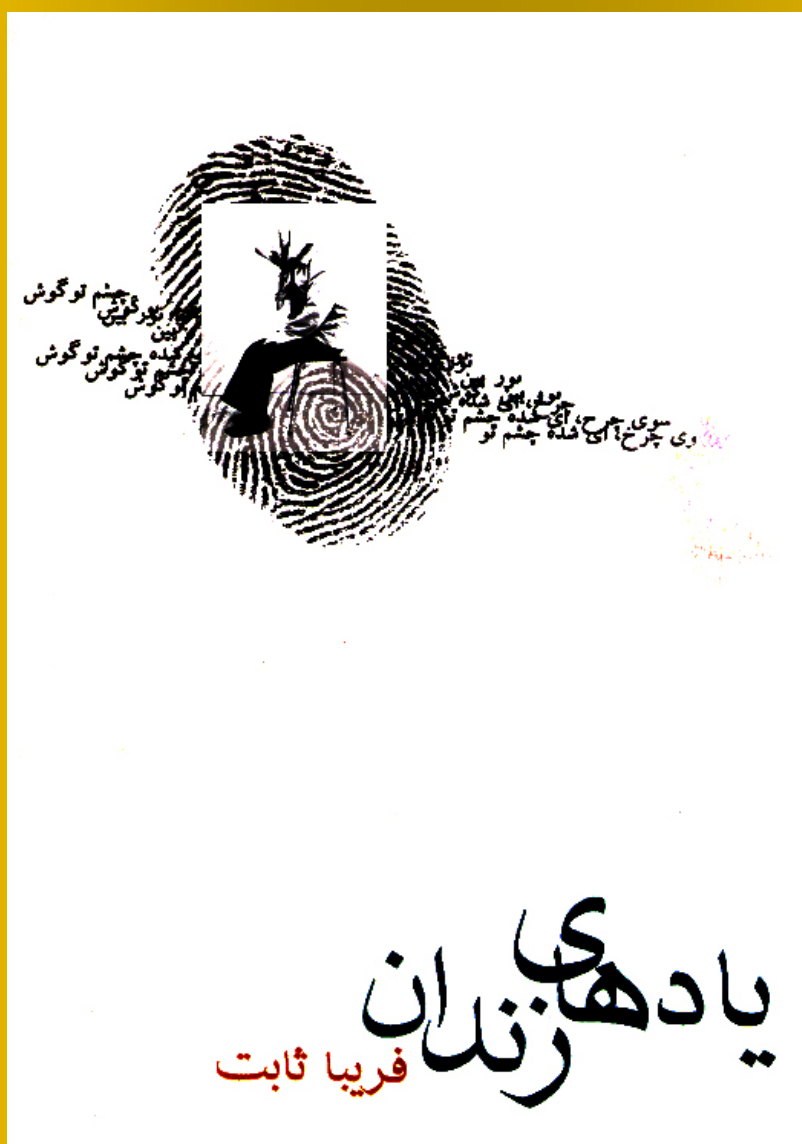


روایت زندانهای جمهوری اسلامی از زبان زندانیان سیاسی

ب. آزاده - ب. آذرکلاه



تابستان ۶۷

روز دوم مرداد است. قبل از بیدارباش - که ساعت شش و نیم است - از خواب بیدار می شوم. برحسب عادت کودکی ام، گرمی هوا و روشنی روز خواب را از سرم می پرانند. پس از صبحانه، طبق معمول کمی قدم می زنم و بعد به سراغ روزنامه ها می روم. روزنامه ها معمولاً مربوط به روز قبل اند. با این حال مشتری زیاد دارند. اما فردای روزی که به بند می آیند، کمتر کسی به سراغشان می روند.

هنوز خبر از جنگ است و کشته و زخمی. روزنامه را به کناری می گذارم و احساس ناتوانی می کنم. خانواده های مان زیر بمبارانی بی وقفه هستند. هیچ کاری از دستان ساخته نیست. برای خبر جدید در انتظار اخبار ساعت ۲ می مانم. سر ساعت ۲، بلندگوی بند روشن می شود.

«بسم الله...» و بعد سرود... «ایران قطعنامه ۵۸۹ شورای امنیت را پذیرفت...»

ناگهان و به صورت غیرعادی خبر قطع می شود. حیرت انگیز است! ماجر از چه قرار است. خبر کوتاه است و بیشتر زندانیان منتظر خبرهای بعدی اند. این ها که تا دیروز از فتح کربلا سخن می گفتند، امروز ناگهان قطعنامه را پذیرفتند. به چه بهائی جنگ تمام خواهد شد؟ همه چیز مبهم و گنگ است. باید منتظر خبرهای بعدی بود.

در انتظار اخبار ساعت ۸ تلویزیون می مانیم. شب و پس از شام بچه ها

در سالن بند برای اخبار ساعت ۸ جمع می‌شوند. ناگهان در بند باز می‌شود و چند زن پاسدار با چادر وارد بند می‌شوند و می‌گویند همه به اتاق‌ها بروید و در را ببندید. برادران وارد بند می‌شوند.

به اتاق می‌رویم. در همین زمان از در انتهای راهرو بند دو پاسدار مرد وارد می‌شوند و تلویزیون را با خود می‌برند. در بند بسته می‌شود. چند لحظه سکوت همه جا را می‌گیرد و سپس پچ پچ‌ها در می‌گیرد.

- چرا تلویزیون را بردند!

همه نگرانند. بی‌خبریم و جوابی برای سؤال‌هایمان نداریم. به خواب پناه می‌بریم.

روز بعد، از روزنامه هم خبری نیست و بیماری را هم به بهداری نمی‌برند. فردا هم به همین منوال می‌گذرد. پس فردا هم همین‌طور. همه در خود فرو رفته‌اند و مجاهدین بیش از همه. از بند پائین خبر می‌رسد که ملاقات‌ها نیز قطع شده است.

۴ مرداد است. هوا هنوز کاملاً تاریک نشده. در آهنی بند به صدا در می‌آید. کمی بعد باز می‌شود. سه چهار پاسدار زن، چادر بر سر، وارد می‌شوند. بیشتر زندانیان در راهرو در حال رفت و آمدند. حضور پاسداران توجه همه را به خود جلب می‌کند. شاید مسئله مهمی رخ داده‌است که سه چهار نفری آمده‌اند؟ با یکدیگر پچ پچ می‌کنند و می‌خندند. محمدی نگاهی تمسخرآمیز به زندانیان می‌اندازد و در گوشی چیزی به جباری می‌گوید. جباری نیشخندی می‌زند.

چه می‌خواهند؟ چرا حرف نمی‌زنند؟ چه سخت‌ثانی‌ها می‌گذرد!

صدای محمدی سکوت مرگبار بند را می‌شکند.

- مریم گل‌زاده غفوری، قضیلت... فریبا... فرزانه... با چادر و چشم‌بند

زود آماده شوند.

هر چهار مجاهد محکوم به حبس‌اند. از حکم سنگین‌ها شروع کرده‌اند. صدائی از کسی بر نمی‌آید. به یکدیگر نگاه می‌کنیم. چهار نفر به اتاق‌هایشان می‌روند تا چادرها و چشم‌بندهایشان را همراه آورند.

چه خبر است؟ در جبهه‌ها چه گذشته است؟ برآستی آیا مجاهدین به مرزهای غربی کشور حمله کرده‌اند؟ بردن بچه‌ها ربطی آیا به پذیرش قطعنامه و آتش بس دارد؟

محمدی دوباره فریاد می‌کشد: مریم... فریبا...

به سوی اتاق‌ها، چند قدم جلو می‌آیند. هر ۴ نفر، حالا، در راهرواند. مریم، مثل همیشه، لبخند بر لب دارد. گوئی می‌خواهد خداحافظی کند. به کجا می‌برندش؟ چرا می‌خواهد خداحافظی کند؟ مریم دهان می‌گشاید: خدا...

کلام در دهان مریم می‌خشکد. پاسدار چادر او را می‌کشد و به سرعت او را به طرف در بند می‌برد. چند لحظه بعد، مریم... را از بند بردند. بدون وداع با ما، در بسته می‌شود و ما ناباور و مبهوت بر جای مانده ایم.

چه سکوت سنگینی! کسی را یارای حرف زدن نیست. مریم را بیش از سایرین می‌شناختم. او را در بند ۳ اوین سال ۶۲ دیدم. اول به اعدام محکوم شده بود و دو سالی را در انتظار مرگ گذراند، اما در سال ۶۳ او را همراه با یک گروه وادار به مصاحبه تلویزیونی کردند. در این مصاحبه آنها باید اعلام می‌کردند که زنده‌اند و مجاهدین را محکوم می‌نمایند، اما مریم فقط خود را معرفی کرده و اظهار داشت که در گذشته از سازمان مجاهدین هواداری کرده است.

مسئولین زندان از مصاحبه مریم چندان رضایت نداشتند، اما پس از مدتی فکر و بررسی او را به حبس ابد محکوم کردند.

تا سال ۶۷، من و مریم، غالباً در یک بند بودیم. شخصی آزادمنش و دموکرات بود. با زندانیان چپ رابطه خوبی داشت و برعکس بسیاری از مجاهدین به بحث و تبادل نظر با آنان می‌پرداخت. به نظرات دیگران احترام می‌گذاشت و حتی زمانی که بحث‌ها داغ می‌شد، از کوره در نمی‌رفت و آرامش و لبخندش را حفظ می‌کرد. آخرین وداعش هم، تنها لبخندی بود. دو سه روزی در سکوت و نگرانی گذشت. نه اخبار رادیویی، نه روزنامه ای، نه هیچ خبری.

سپس گروه دیگری از مجاهدین را فراخواندند. باز هم از آنان که احکام سنگین داشتند. فرزانه هم بین آنها بود. بردن این گروه، مجاهدین زندانی را دچار اضطراب می‌کند. گرچه سعی دارند اضطراب خود را پنهان نمایند اما مسئله جدی است.

عصر به ما هواخوری می‌دهند. به امید خبری از بند دو (بند پائین)، همه به هواخوری می‌رویم. در بند دو برخلاف همیشه بسته‌است و کسی در راه پله‌ها نیست. آرام آرام از پله‌ها پائین می‌روم. هنوز «فروغ جاویدان» روی نرده‌های چوبی دیده می‌شود. به حیاط می‌روم و با دوستی قدم می‌زنم. روز گرم تابستانی است. آفتاب از بلندی دیوار آرام آرام بالا می‌رود. آسمان صاف، یکدست و آبی است. دسته‌ای کلاغ در آسمان در حال پروازند. به دوستم می‌گویم کلاغ‌ها را ببین! حضورشان مرا نگران می‌کند. شنیده‌ای که کلاغ‌ها دور جسد جمع می‌شوند و همیشه به طرف بوی خون کشیده می‌شوند. نگاه کن همه به طرف تپه‌های اوین می‌روند.

- فکر نمی‌کردم خرافاتی باشی!

ساکت می‌شوم. اما نگرانم. از کودکی کلاغ را مظهر شومی می‌شناختم. موضوع سخن را عوض می‌کنم.

- راستی به نظر تو مجاهدین را کجا می‌برند؟

- نمی‌دانم! اما دیشب از بند یک خبر رسید که گویا مجاهدین در جبهه شکست خورده‌اند.

- یعنی این زندانیان باید تاوان حمله را بدهند؟

- راستش نمی‌دانم؟

ناگهان در هواخوری باز می‌شود و فرزانه که دیشب رفته بود مضطرب و پریشان وارد حیاط می‌شود. همه مجاهدین در گوشه‌ای دور او جمع می‌شوند. فرزانه تند تند چیزهایی می‌گوید. وحشت در چهره‌ها نمایان می‌شود. به هم نزدیک‌تر می‌شوند. گویی قصد دارند فرزانه را حمایت کنند. در بند باز می‌شود. پاسداری وارد حیاط و به سوی فرزانه رفته او را کشان کشان همراه می‌برد.

همه به طرف بچه های مجاهد می رویم.

- چه اتفاقی افتاده است؟

- فرزانه را به دادگاه برده اند. از بندهای مردان هم بوده اند. قبل از دادگاه، فرزانه دیده است که زندانی را به اتاقی می برند و بعد او را در صف دیگری می نشانند. فرزانه دادگاه را برای دوستانش چنین تعریف کرده بود: «دادگاه اتاق کوچکی است در یکی از ساختمان های اوین. پنجره اتاق با پتوهای سیاه پوشیده شده است. حاکم شرع ناصریان، دادیار و حلوائی معاون زندان و مسئول اعدام ها در دادگاه حضور دارند. پرسش ها به این گونه اند:

- آیا مجاهدین را قبول داری؟

- آیا جمهوری اسلامی را قبول داری؟

- آیا معتقد به ولایت فقیه هستی؟

- آیا حاضری در مصاحبه ماهواره ای شرکت کنی؟

اگر کسی در پاسخ به سؤال اول خود را مجاهد معرفی می کرد دیگر جایی برای پرسش های بعدی نبود. ولی اگر کسی در جواب سؤال اول خود را «منافق» و مجاهدین را محکوم می کرد، آن گاه یک سری سئوالات دیگر مطرح و تا مصاحبه ماهواره ای، همکاری با جمهوری اسلامی و رفتن به جبهه پیش می رفت.»

طبق حدس فرزانه، دادگاه برای کشتار زندانیان است.

چرا فرزانه را به بند آوردند؟ قصدشان چه بود؟ می خواستند دیده هایش را بگویند؟

چند روزی کسی را صدا نزدند. در این فاصله گاه گاهی خبری از بلندگوی بند پخش می شود:

«در در جبهه های عملیات مرصاد، مجاهدین شکست خوردند»، «چندین نفر از مجاهدین به هلاکت رسیدند»، «با شرکت نیروهای بسیج مردمی علیه مجاهدین، عملیات مرصاد امروز با شدت بیشتری ادامه داشت»...

روز جمعه مراسم نماز جمعه از بلندگوی بند پخش می‌شود. موسوی اردبیلی از عملیات «مرصاد» و «نابودی منافقین» سخن می‌گوید. در سخنانش اشاره‌ای به ارتباط با مجاهدین درون زندان می‌کند. در تمام مدت شعار «مرگ بر منافق»، «زندانی منافق اعدام باید گردد» از طرف نمازگزاران به گوش می‌رسد. سخنان اردبیلی ابهامات را برطرف می‌کند. کشتار زندانیان به بهانه حمله مجاهدین!

چند روز بعد بقیه را صدا می‌زنند. می‌روند و برمی‌گردند. آنها را به دادگاه نمی‌برند و تنها ورقه‌ای به آنها می‌دهند تا پر کنند. می‌گویند برای عفو است. چند روز در انتظار می‌مانند. انتظار مرگ. اما بالاخره پاسداران می‌آیند و همه را صدا می‌زنند. ۳۰، ۳۵ نفراند. جنب و جوشی در بند می‌افتد. همه به راهرو آمده‌اند. اشک در چشمان زهرا حلقه زده است. به سراغ منیر می‌روم. در حال جمع و جور کردن وسایلش است. کنارش می‌نشینم، دستش را می‌گیرم.

- همه چیز تمام شد. همه ما را می‌کشند.

اشک در چشمانش حلقه می‌زند و مرا در آغوش می‌کشد و عکسی از مریم و مرجان، دو عزیزش را به من می‌دهد.

- پشت آنها شماره تلفنی نوشته‌ام، اگر زمانی بیرون رفتی سری به آنها

بزن.

قلبم فشرده می‌شود. منیر را سخت در آغوش می‌فشارم و با تردید می‌گویم این چه حرفی است می‌زنی! تو که از محکومیت چیزی باقی نمانده است؟

- چه حکمی؟ من از اول هم می‌دانستم زنده از این زندان بیرون

نخواهم رفت.

سه سال محکوم بود اما ۷ سال است که در زندان نگه داشته شده و

حالا به کجا می‌رود؟ منیر مرا می‌بوسد.

- مریم و مرجان را از طرف من ببوس. خیلی ببوس. برایشان تعریف

کن که چقدر دوستشان دارم. به مریم بگو باز هم برای مرجان مادری کن.

بغض اش را فرو می خورد. به راستی قرار است او را بکشند؟ کدام گلوله می خواهد بر چنین قلب مهربانی بنشیند و کدام طناب دار می خواهد چنین صدای آرام و مطمئنی را ببرد. هنوز منیر را در آغوش دارم، در باور و ناباوری.

- باید لباس هایم را زودتر جمع کنم، الان ما را می برند.

چند نفری مشغول جمع آوری لباس های اندک خود هستند. شاید به این می اندیشند که کهنه لباسی یادگار به خانواده هایشان برسد. لحظه وداع فرا می رسد. تا آنجا که می توانیم خدا حافظی می کنیم. منیر سعی می کند که آخرین لحظه نگاه اش به من نیافتد. سرش را پائین می اندازد و آرام و مطمئن می رود. عکس های مریم و مرجان را در دست دارم و اشک چهره ام را خیس کرده است. اصراری در پنهان کردن تأثرم ندارم. به عکس ها نگاه می کنم. قول می دهم. می روم و حتماً می روم.

تقریباً همه مجاهدین بند ما را برده اند. بعضی از اتاق ها که تعداد مجاهدین زیاد بود تقریباً خالی شده است. اما هنوز مهین را صدا نزده اند. غمگین و افسرده است. گیسوان اش بیش از گذشته سفید شده اند. بیشتر در حال قدم زدن است و با کسی حرف نمی زند و اغلب در اتاق می گرید. وی در سال ۶۰ دستگیر می شود و بیشترین دوره زندان اش را در تنبیهی ها و سلول های انفرادی می گذرانند. دو سال پیش از قزل حصار به بند ما منتقل می شود. قامتی متوسط، گیسوانی جوگندمی، چهره ای سبزه با چین هائی در پیشانی و اطراف چشم. چهره اش در نگاه اول سی و دو سه ساله نشان می دهد، اما در واقع بسیار جوان تر است. غالباً تنها قدم می زند، تنها ورزش می کند. بیشتر هم رفتارش چون دیگر مجاهدین نبود و شاید به همین دلیل جلب توجه می کرد. بطور مرتب نماز نمی خواند. در برنامه های جمعی آنها شرکت نمی کرد، و رفته رفته فاصله اش را با مجاهدین بیشتر کرد. یک سالی بود که دیگر نماز را کنار گذاشته بود. روشن بود که دیگر در آن چهارچوب نمی گنجد و حتی تحرک سال ۶۶ و ۶۷ مجاهدین نیز مهین را

به خود جلب نکرد. با چپ ها رابطه خوبی داشت. با یکی دو نفر نیز گاهی به بحث و تبادل نظر می پرداخت، گرچه اساساً تنهایی را ترجیح می داد. اما مجاهدین هرگز مهین را به کلی رها نمی کردند. همیشه یکی دو نفر با او رابطه خوبی داشتند و سعی می کردند او را در جمع خود وارد کنند. مهین ثانیه شماری می کرد. دلش می خواست بفهمد چرا او را صدا نزده اند. می گفت، هرگز اعلام نکرده است که با مجاهدین مسئله ای دارد. با هر صدای خشن بلندگو، با باز شدن در بند، از جا می پرید. آرزو داشت که او را نیز صدا کنند، نمی خواست دیگر بماند.

- من باید به پاسدارها بگویم که مرا فراموش کرده اند.
بچه ها سعی می کردند او را دلداری دهند. اما مهین تنها یکک آرزو داشت: «رفتن»!

صدایی در بند می پیچید: «مهین»!
چشمان آخرین مجاهد بند ما برق می زدند. احساس آسودگی می کند. به سرعت به اتاق اش می رود. چادرش را برمی دارند، حتی حوصله جمع کردن لباس هایش را ندارد. عجله دارد، می خواهد به آنهایی که رفته اند پیوندد.

روزهای طولانی و گرم تابستان چقدر کند می گذرد. مجبوریم زندگی کنیم. سعی می کنیم، گرچه سخت است، برنامه ریزی کنیم. خود را با خواندن روزنامه های قدیمی و کتاب های خوانده شده سرگرم نمائیم. ساعت ۸ در اتاق ۲ که تقریباً خالی است، جمع می شویم. لاله داستان «جان شیفته» را با دقت و تمام جزئیات آن - و به مدت یک ساعت - تعریف می کند. چه حافظه ای دارد! حتی اسم شخصیت های داستان را هم فراموش نکرده است. با اینکه «جان شیفته» را قبلاً خوانده ام، تعریف زیبای لاله برایم تازه گی دارد. هر شب سر ساعت منتظر داستان دنباله دار لاله هستیم. «جان شیفته»، «ژان کریستف»، «خوشه های خشم»... دوست ندارم داستان تمام شود. شب و تاریکی اضطرابم را بیشتر می کند. پس از نقل داستان، در آخر راهرو قدم

می‌زنم تا خواب به سراغم بیاید. ولی غالباً نیمه‌های شب با صدای رژه و شعار «مرگ بر منافق» پاسداران و سپس صدای تیراندازی و تک تیر از خواب می‌پریم. قلبی نشانه گرفته شده و خونی بر زمین می‌ریزد.

- به مریم و مرجان سر بزن، آنها را ببوس، حسایی ببوس.

سردم است. پتوی مچاله شده پایم را تا سینه بالا می‌کشم و چشم‌هایم را بر هم می‌گذارم. خواب آلوده‌ام. منیر از ملاقات برگشته، غمگین است و چشم‌هایش قرمز.

- بچه‌ها نیامده بودند؟

- چرا آمده بودند، هر دو تاشون هم آمده بودند.

- ولی تو خوشحال نیستی؟

- از دیدن آنها خوشحالم ولی مریم این بار اصلاً سرحال نبود و می‌گفت هر بار ملاقات تو می‌آئیم دلم بیشتر برای بابام تنگ میشه. مامان راستی چرا بابا را اعدام کردند؟ چرا عمو را اعدام کردند؟ مامان بزرگ میگه برای این بود که آدم‌های خوبی بودند! آدم خوب را که نمی‌کشند!

جوابی نداشتم بهش بدهم.

- بزرگ میشی می‌فهمی...

- حالا بزرگم، پس چرا نمی‌فهمم؟

- باید بزرگتر بشی!

- کلاس چندم؟

- مثلاً پنجم.

- ها، تا آن موقع که تو آزاد بشوی، میدانی مامان، من روزها را

می‌شمارم، بینم چند روز دیگر آزاد می‌شوی!

ساعت شش و نیم صبح است: بیدار باش. از خواب می‌پریم. به زحمت چشم‌هایم را باز می‌کنم. پری با خنده می‌گوید توی این گرما چقدر محکم پتو را به خودت پیچیده‌ای؟ ولی من هنوز سردم است. از جایم بلند می‌شود. کارگر صبحانه هستم باید سفره را آماده کنم. به آخر بند می‌روم تا فلاسک چای اتاق را بیاورم. جای خالی منیر را در آخرین اتاق ته راهرو می‌بینم.

روزهای آخر مرداد است. از بند یک پائین، از اتاق های درسته خبر می رسد که مجاهدینی که حکم محکومیشان پایان یافته و باید آزاد می شدند را نیز برده اند. از بند ۲ هم دو نفر تواب را که سال ها با زندان همکاری می کردند، برده اند. فقط در بند ۲ مجاهدین تواب که حکم شان سنگین (ابد - ۱۵ سال) نیست، مانده اند. هنوز از روزنامه، ملاقات و بهداری خبری نیست و ما در بی خبری هستیم. گهگاه دو سه نفر از وزارت اطلاعات می آیند و سئوالاتی می کنند:

- نماز می خوانی؟

- جمهوری اسلامی را قبول داری؟

- مصاحبه می کنی؟

پاسخ ها اکثراً «نه» می باشد.

روزها هر چند سخت میگذرد. شهریور ماه هم فرا می رسد. در بلا تکلیفی به سر می بریم. انتظار می کشیم. انتظار چه؟ خودمان هم به درستی نمی دانیم. هفته آخر شهریور ده نفر را از بلندگوی بند صدا می زنند. اتهام همگی آنها «توده ای» و «فدائی اکثریت» است.

آنها را به دادگاه می برند و سئوال جواب می کنند:

- جمهوری اسلامی را قبول داری یا نه؟

- مسلمان هستی یا نه؟

- نماز می خوانی یا نه؟

حاکم شرع همه را به جرم «مرتد» به ۵ وعده شلاق در روز - ۵ نوبت نماز - محکوم می کند. این گروه به بند باز می گردند. از جواب خود راضی اند اما به اعتراض همانجا اعلام اعتصاب غذا می کنند. عصر آن روز آن ها را صدا می زنند و می برند. پیش از این هم از بند یک پائین اتاق درسته، تعدادی از بچه هائی که حکم شان آزادی بود صدا زده و به سلول برده بودند. حتماً آنها هم به شلاق محکوم شده بودند.

همچنین، خبر می رسد که چند نفر را از سلول به بند آورده اند.

صبح صدای گریه سوزناکی همه را متوجه خود می‌کند. مینا به محض باز شدن در حیاط برای هواخوری سعی می‌کند با بند ۲ تماس بگیرد. سارا و مهری را به بند آورده‌اند. هر دو شکسته و رنجور. ۵ نوبت در روز شلاق خورده‌اند. پس از مدتی تاب نیاورده‌اند. سارا نزدیک به دو هفته ۵ وعده در روز شلاق خورده و وقتی طاقتش تمام شده با زدن رگ دست، سعی در خودکشی داشته‌است اما او را نجات داده‌اند. او نماز خواندن را پذیرفته بود. مینا هم جریان را با چشم گریان برای بقیه در حیاط تعریف می‌کند.

به بند بازمی‌گردیم. به سارای زیبا و دوست داشتنی می‌اندیشم. سال ۶۱ دستگیر شده و ۴ سال محکومیت دارد که ۲ سال از آن گذشته ولی به دلیل عدم پذیرش شرایط آزادی زندان، هنوز آزاد نشده است. غرورش را درهم شکسته‌اند. با ۵ وعده شلاق در روز. چقدر برایش سخت و ناگوار است. سرانجام او را در سال ۶۸ پس از گذراندن یک دوره انفرادی، آزاد می‌کنند.

نوبت بند ما هم فرا رسیده است. اول مهرماه، پس از گروه اول، چندین نفر دیگر را می‌برند. ظاهراً قصد دارند همه را شلاق بزنند تا نماز بخوانند. دومین گروه هم به اعتراض، اعلام اعتصاب غذا می‌کنند. شلاق خوردن، فکر همه را به خود مشغول کرده است. همه منتظر نوبت خوداند. سومین گروه را به دادگاه فرامی‌خوانند و به بند بازمی‌گردانند. اما، عصر آنها را صدا نمی‌زنند و در انتظار می‌مانند.

شلاق در سلول‌ها بی وقفه پنج نوبت در روز ادامه دارد و فقط در مواقع عادت ماهانه قطع می‌شود. نیمه مهرماه است. در بند باز می‌شود و فروتن و دو سه زن پاسدار وارد بند می‌شوند. چند روز پیش شنیده بودیم که رئیس زندان عوض شده است. فروتن قبلاً هم چند ماهی رئیس زندان بود. فروتن به تک‌تک اتاق‌ها سرکشی می‌کند. همه در اتاق ساکت و آرام‌اند. به اتاق ما می‌رسد. نزدیک در می‌ایستد. با لحن آرامی سلام می‌کند و گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است. با همان لحن آرام می‌پرسد: خواسته‌ای نداری؟

جوابی نمی‌شنود. به همه اتاق‌ها سرکشی می‌کند و از بند خارج می‌شود. شب دو پاسدار هنگام دادن غذا از ما می‌خواهند که به اتاق‌هایمان برویم. آن‌ها تلویزیون را می‌آورند و در جای سابقش می‌گذارند. چند روزی است کسی را برای شلاق، صدا زده‌اند. امروز هم تلویزیون آورده‌اند و گفته‌اند که روزنامه هم خواهند داد. چه اتفاقی افتاده است؟ تغییر رئیس زندان نشانه از بهتر شدن اوضاع است؟ خبر می‌رسد که فروتن به آسایشگاه نیز رفته و قول داده که دیگر شلاق نخواهند زد. یکی دو نفر که در اعتصاب بودند، خواسته‌است که اعتصاب خود را بشکنند.

روزهای مهرماه هم یکنواخت می‌گذرد. به نظر می‌رسد روحیه‌ها تا حدی بهتر شده است، هر چند هیچ چیز معلوم نیست. منتظر آنهایی هستیم که به سلول رفته‌اند. کنار پنجره نشسته‌ام. هنوز آفتاب به تمامی غروب نکرده است و آخرین اشعه‌اش بر دیوار بلند آجری و سیم خاردار زندان می‌تابد. دوست دارم آخرین اشعه خورشید را دنبال کنم. خورشید آرام آرام پایین می‌رود. چند لکه ابر در آسمان به سرخی می‌گراید. چقدر طلوع و غروب خورشید را دوست دارم. فریاد و همه‌پای مرا به خود می‌آورد. - بچه‌ها را آوردند.

همه به راهرو می‌روند. چقدر لاغر و رنجور شده‌اند. از مینا و لادن جز پوست و استخوان چیزی باقی نمانده است. به اتاقشان می‌روند. من هم می‌روم. البته همه نمی‌آیند چون اتهامشان اکثریتی و توده‌ای است. ابتدا، همگی اعتصاب غذا کرده بودند، اما جز مینا و لادن همه پس از مدتی شلاق، نماز خواندن را پذیرفته بودند. آن‌ها ۲۲ روز دست به اعتصاب غذای خشک زده بودند.

مینا تعریف می‌کند که از همان روز اول اعتصاب - و هم زمان با اذان صبح - در سلول‌ها یکی پس از دیگری باز می‌شد و بچه‌ها را به نوبت برای شلاق زدن می‌بردند. باید به انتظار نوبت می‌نشستیم. صدای آزار دهنده شلاق‌ها را می‌شنیدیم. پس از نوبت شلاق صبح، نوبت ظهر، عصر و سپس مغرب و عشاء می‌رسید. پس از چند روز اعتصاب غذا حالم بد شد و در

فاصله شلاق‌ها در سلول افتاده بودم. هفته آخر بی‌هوش شدم و فقط کاملاً حواسم بود که در جواب «نماز می‌خوانی؟»، «نه» بگویم، یا با دست علامت منفی دهم. به خودکشی هم فکر کردم. اما ۲۲ روز تمام شد. صدایش حاکی از ضعف عمیقی دارد. ۲۲ روز گرسنگی و تشنگی و شلاق. بعد یک هفته او را در بهداری بستری می‌کنند. اما هنوز تا بهبودی کامل فاصله زیاد دارد. با این همه، هر دو نفر شاد و سر حالند. شاد از مقاومت. مقاومت آنان برایم تحسین برانگیز است. با این همه، در باره کسانی که زیر ضربات سنگین شلاق تن به پذیرش نماز خواندن می‌دهند، به خود اجازه قضاوت نمی‌دهم، زیرا من در آن شرایط قرار نداشتم.

هنوز هم از مجاهدین خبری نیست. پراکنده خبر می‌رسد که صدای آنان را در سلول‌ها شنیده‌اند. امروز دو نفر مجاهد را به بند ۲ آورده‌اند. یکی از آن دو بنام آنا قبلاً در بند ما بود. سعی می‌کنیم از طریق آنا خبری دریافت نمائیم. هر دو پریشان و وحشت زده‌اند و تنها اظهار می‌دارند که: «به نظر ما، همگی اعدام شده‌اند». و دیگر سخنی نمی‌گویند. آنا در سال ۶۲ حامله بود که دستگیر شد. پسرش در زندان به دنیا آمد. نام برادر همسرش را که به تازگی اعدام شده بود، بر او گذاشت. چند بار پسر زیبایش را به ملاقات همسرش برد. همسرش در یکی از ملاقات‌ها خبر اعدام خود را به آنا داد؛ و در اواخر سال ۶۲ اعدام شد. آنا با وجود تمام سختی‌ها، همیشه شاد و سر حال بود. اما اکنون دیگر آن آنای شاد و سر حال گذشته نیست. پیر و شکسته شده و چهره‌اش حالت عادی ندارد. ساکت و آرام است و از آنچه بر او رفته سخن نمی‌گوید و تا سال‌ها بعد نیز چنین بوده‌اما ماجرا را نفر دوم چنین تعریف می‌کند:

«شب‌های شهر یور مرا صدا زدند. گفتند که برای اعدام است. همه تشریفات اعدام را بجا آوردند. شماره‌گذاری، لباس سفید و غیره و سپس گفتند اگر وصیتی دارم بنویسم. گفتم که آخر من سال‌هاست توبه کرده و با جمهوری اسلامی همکاری می‌کنم. گفتند که زمان این گونه

حرف‌ها گذشته است. تو حتماً توبه ظاهری کرده ای! اصرارهای من بی فایده بود. گفتم وصیتی ندارم. مرا به محوطه‌ای بردند. چندین چوبه اعدام بر پا بود. پاسداری مرا چند قدم به جلو هل داد. همسرم با دستان بسته در گوشه‌ای ایستاده بود. پاسدار با صدای بلند گفت بین همسرت در صف مرگ است.

- آخر او که ده سال بیشتر محکومیت ندارد و توبه هم کرده است!

- حرف زن!

و به پاسداری دیگر می‌گوید که او را بر سکوئی ببرند و طناب بر گردنش ببندازند و رو به من کرد و گفت: اگر واقعاً توبه کردی، طناب دار را بکش! شوکه شدم، گفتم من؟

- اگر توبه کرده‌ای باید کسی که محارب است و در راه خدا می‌جنگد را اعدام کنی، حکم خداوند است.

- نه! نه! نمی‌توانم! و دست‌هایم را روی صورتم گذاشتم.

پاسدار با مشت و لگد به جانم افتاد.

- نگفتم توبه نکردی؟ باید اعدام شوی!

- توبه کرده‌ام ولی نمی‌توانم شوهرم را دار بزنم.

- پس توبه نکرده‌ای و با فریاد به پاسدار مسئول می‌گویدی دارش بزنید.

و به من می‌گوید دست‌هایت را از صورتت بردار.

همسرم به طناب دار آویزان بود.

از هوش رفتم و چند روز بعد خودم را در بهداری یافتم.»

هفته آخر مهرماه است، اما هنوز از ملاقات خبری نیست. در راهرو قدم می‌زنم. جای تک‌تک بچه‌ها - مهری، منیر، شورانگیز، مریم و دیگران - در اتاق‌ها خالی است. بند از جوش و خروش افتاده است. هر کس سعی می‌کند روحیه خود را حفظ کند. اما جوانه‌های یأس و نومیدی در چهره‌ها آشکار است. در هر سؤال و جوابی یکی دو نفر تن به مصاحبه می‌دهند. آیا کاری است درست یا نادرست، نمی‌دانم؟ مانع از هجوم چنین پرسش‌هایی

به ذهنم می‌شوم. باید تا آنجا که توان دارم مقاومت نمایم. قدم می‌زنم. در بند به صدا درمی‌آید. به سوی ابتدای بند می‌روم. پاسدار زن وارد می‌شود. همه به اتاق‌ها بروید.

از اتاق یک شروع می‌کند. از همه آدرس و شماره تلفن می‌گیرد و می‌گوید برای ملاقات است. به خانواده‌ها اطلاع می‌دهیم به ملاقات بیایند. باورمان نمی‌شود. آیا حقیقت دارد؟

روز بعد تعدادی را صدا می‌زنند تا از طریق تلفن با خانواده‌شان تماس بگیرند و اطلاع دهند که برای ملاقات بیایند. مرا هم برای تلفن صدا می‌زنند. به دفتر مرکزی زندان می‌روم. وارد اتاق می‌شوم. چشم بندت را بردار.

اتاق بزرگی است. یک نفر پشت میز تحریر نشسته و مشغول نوشتن چیزی است. موهای جوگندمی و ریش کم پشت و رویهم رفته ظاهری آراسته دارد. باید یکی از مسئولین اداری باشد. اندکی آن سوتر، پاسداری ایستاده است.

- بنشین.

روی صندلی می‌نشینم.

- می‌خواهی به خانواده ات زنگ بزنی؟

- بله، ولی شهرستان هستند.

- اشکالی ندارد، شماره‌ات را بده. ولی فقط سلام و احوالپرسی می‌کنی و تاریخ ملاقات می‌دهی. می‌دانی که تلفن کنترل است.

- حرفی نمی‌زنم.

رو به پاسداری که ایستاده می‌گوید شماره این خواهر را بگیر. همراه با پاسدار به اتاق دیگری می‌رویم. شماره تلفنم را می‌گیرد و گوشی را به من می‌دهد. ضربان قلبم به شدت می‌زند.

- الو.

- الو (پدر همسر است).

- سلام، بابا.

- سلام، و می‌زند زیر گریه.
 من هم گریه‌ام می‌گیرد.
 - سلام، حال شما خوب است؟
 - خوییم، تو خوب خوبی؟
 مادر تلفن را می‌گیرد.
 - مادر در انتظار تو مرديم. شهين
 پاسدارى در گفتگوى ما دخالت مى‌کند و مى‌گويد:
 - فقط سلام و عليک، زودتر تمام کن و روز ملاقات بگو!
 فهميدم. شهين فاميل همسر و زندانى مجاهد بود. از حالت مادر
 فهميدم.

با بغض مى‌گويم سحر چطور است؟
 - خويه، مدرسه رفته.
 آه امسال به کلى مدرسه رفتنش را فراموش کردم.
 - زودتر تمام کن!
 - مادر روز ... ملاقات است. خدا حافظ...

و گوشى قطع مى‌شود.
 با گذشت يك دوره نسبتاً طولانى، ملاقات با خانواده‌ها از سر گرفته
 مى‌شود. همه با نوعى نگرانى و بى‌صبرى در انتظار ملاقات‌اند. من ملاقات
 ندارم، ولى دلشوره و نگرانى عجيبى دارم. چند روز پيش از نحوه گفتگوى
 تلفنى با خانواده همسر، حدس زدم كه شهين اعدام شده است. به ياد چهره
 مهربان شهين مى‌افتم و اشك در چشمانم حلقه مى‌زند. شهين را از دوران
 كودكى مى‌شناختم. همكلاس خواهرم بود. در دبستان و دبیرستان بارها او
 را با خواهرم ديده بودم. پس از سال‌ها، او را در زندان ديدم. وى در سال ۶۰
 (يا ۶۱) در بى يك درگيرى مسلحانه تيرى به پايش اصابت کرده و دستگير
 مى‌شود. او را با پاى زخمى مورد شكنجه فراوان قرار مى‌دهند. ابتدا به اعدام
 و سپس به حبس سنگين محكوم مى‌گردد. اکنون پس از ۷ سال از
 محكوميت‌اش او را به جوخه دار سپردند. حتماً بقيه هم دچار همين

سرنوشت شده‌اند - منیر، مهری، مریم، فریبا و... - نمی‌خواهم باور کنم. شاید همه را نکشته باشند! باید منتظر بود.

از بلندگو نخستین گروه برای ملاقات فراخوانده می‌شوند. به تنهایی در راهرو قدم می‌زنم. آیا اشرف زیبا و جوان را هم کشته‌اند؟ مهری چطور؟ مهری شاد و سر حال که آرایشگر بچه‌های بند بود، و با چه دقتی گیس‌ها را کوتاه می‌کرد. قیچی به دست می‌خندید و می‌گفت نگاه کن، با این قیچی می‌توانم هر بلایی سرتان بیاورم!

و به یاد شورانگیز می‌افتم که دکتر ارتوید بند بود و همیشه ده، بیست بیمار داشت. با وسایل ابتدائی، کفش ویژه، کمربند، گردن بند و غیره می‌ساخت و همراه با ورزش و ماساژ در حد امکان به درمان بچه‌ها می‌پرداخت. و فروزان زیبا و صمیمی که کاپیتان تیم والیبال بود، و بالاخره مهناز که در این اواخر همواره تشنج داشت و به شدت نگران همسرش بود. او را به اتفاق همسرش دستگیر می‌کنند. همسرش که به هنگام دستگیری زخمی شده بود، مورد شکنجه سخت قرار می‌گیرد و در نتیجه از قسمت کمر فلج می‌شود. او را به حبس ابد محکوم می‌کنند. به گفته مهناز همسرش قادر به هیچ کاری نیست و همیشه یک نفر تمام وقت باید از او مراقبت کند. با صندلی چرخ دار به ملاقات می‌آید. دخترشان بهجت روحیه بسیار خوبی دارد و در ملاقات همواره مادرش را دلداری می‌دهد. وقتی مادرش را نگران می‌بیند می‌گوید میدونی مامان، نگران نباش من بالاخره دکتر خوبی خواهم شد و بابا را درمان خواهم کرد.

هم چنان در حال قدم زدن هستم. گروه دوم برای ملاقات فراخوانده می‌شوند. گروه اول از ملاقات بازگشته‌اند. همه گریان. سراسیمه به سوی آنها می‌روم. دیگران هم دور آنها جمع شده‌اند.

- اعدام شان کردند؛ اعدام!

خانواده‌ها با چشم گریان به ملاقات آمدند و به بچه‌هایشان التماس می‌کردند که کلمه‌ای بنویسید و خود را به کشتن ندهید. هر گروه که از ملاقات برمی‌گردند، نام تعدادی از اعدام شدگان را خبر می‌دهند: فریبا،

نیر، مهری، شورانگیز، منیر، مریم و... تمامی مجاهدین بند ما را، به جز یک نفر، اعدام کرده‌اند. در میان خانواده‌ها شایع بوده که برخی را دار زده و برخی دیگر را با گاز خفه کرده‌اند. باورکردنی نبود. مثل اینکه خواب می‌دیدم. آخر به چه جرمی؟ آنها که اکثراً محکومیت‌شان پایان یافته بود. و گروه بعد که برمی‌گردد می‌بینم شهلا مات و کبود شده است.

- همسرم! همسرم را کشته‌اند!

در بند مردان، زندانیان کمونیست را نیز کشته‌اند. به جرم ارتداد. همسران نازی و مریم نیز به دار آویخته شدند.

بند در ماتم فرومی‌رود. از وقت ناهار دو سه ساعتی گذشته است. دیگ‌های غذا در انتهای بند هم‌چنان مانده‌اند. هر کسی در اتاقش به گوشه‌ای خزیده است. کارگری بند با صدای نالانی می‌گوید لااقل غذاها را تقسیم کنید، دیگ‌ها را باید برای غذای شب بشویم و تحویل دهیم.

امروز تعدادی از بچه‌ها را که همسرانشان نیز در اوین زندانی‌اند، برای «ملاقات داخلی» فرامی‌خوانند. شیدا هم یکی از آنان است. او که آشکارا نگران به نظر می‌رسد، می‌گوید دلم شور می‌زند، نمی‌دانم علی به چه قیمتی زنده مانده؟ آخر آنها که خیلی‌ها را کشته‌اند، و علی هم همیشه سرموضع بود؟! یکی از بچه‌ها که سعی دارد او را آرام کند، می‌گوید برو از نزدیک حرف هایش را بشتو!

هفت، هشت نفر از بند خارج می‌شوند، با نگاه‌هایی پرسشگر. دو ساعتی نگذشت که همگی از ملاقات برگشتند. به سوی آنان می‌رویم. هر چند نفری دور یکی جمع می‌شویم. من به پای صحبت شیدا می‌نشینم. او سخت گرفته و غمگین است، گوئی توان حرف زدن ندارد. یکی از بچه‌ها می‌پرسد خوب، علی را دیدی؟

- آره، دیدم.

- چطور بود؟

اشک در چشمانش حلقه زده، می‌گوید زار و نزار. دستش هم شکسته بود.

- یک کم بیشتر بگو...

- در گوهردشت نیز هم زمان با اوین، یعنی در دوم مرداد ۶۷، امکانات و ارتباط آن‌ها را قطع می‌کنند. و چون علی در بند چپ بود، از بردن مجاهدین مطلع نمی‌شود و مدتی در بی خبری می‌مانند. روزی آنان را به دادگاه می‌برند و بدون مقدمه سؤال می‌کنند: مسلمان هستید یا نه؟ نماز می‌خوانید یا نه؟ جمهوری اسلامی را قبول دارید؟ کسانی که به این پرسش‌ها جواب منفی می‌دادند پس از یک دادگاه کوتاه به جوخه اعدام سپرده می‌شدند. علی می‌گفت قبل از اینکه بند ما را به دادگاه ببرند، از طریق مورش خبر رسید که دارند همه را می‌کشند. در نتیجه، تا حدی، وضعیت دادگاه به دستمان آمد. نوبت من که رسید به پرسش‌ها کمی فکر کرده بودم. دادگاه اتافی بود در انتهای راهرو بند در گوهردشت. حاکم شرع، ناصریان و یک پاسدار در دادگاه بودند. ناصریان با نیشخندی رو به من گفت: «بفرمائید!» و اشاره به نیمکت گوشه اتاق کرد. نشستم و حاکم شرع همان سؤال‌ها را تکرار کرد:

- مسلمان هستی؟

- آقا پدرم مسلمان بود.

- نماز می‌خوانی؟

- آقا من از بچگی نماز نمی‌خواندم، عادت ندارم نماز بخوانم.

- کافی است. ۵ وعده شلاق، هر روز، تا نماز بخواند.

و مرا از دادگاه بیرون انداخت. ظاهراً ما آخرین افراد در بند گوهردشت بودیم که به دادگاه می‌رفتیم. طبق خبری که به ما رسیده بود، بندهای قبلی خصوصاً محکومیت‌های سنگین را، در صورتی که پاسخ دوپهلو هم می‌دادند، اعدام می‌کردند.

تقریباً سی نفر بودیم که به شلاق محکوم شدیم. همه ما را در بندی جمع کردند و از صبح شروع کردند به شلاق زدن. نخست با پنج ضربه شلاق شروع می‌شد و سپس پاسدارانی که در دو سوی راهرو ایستاده بودند با پنجه بوکس، لگد و مشت ما را بهم پاس می‌دادند. ظهر که می‌شد برای

نماز ظهر، دومرتبه همین بساط بود. عصر هم همینطور و عشاء و مغرب. برنامه شلاق و کتک های وحشیانه دو سه روزی ادامه داشت. من پس از این که دست و دو دندانم شکست نماز خواندن را پذیرفتم. بقیه هم با فاصله کمی چنین کردند. همه درب و داغان. یکی چشمش کور شد، دیگری دنده اش شکست، سر و گردن شکسته هم تا دلت بخواد.

بعد همه ما را به یکی از بندهای گوهردشت بردند. همه کسانی که اعدام نشده بودند. با این که مجروح و بیمار بودیم، کسی سراغ مان نیامد. اندوه شکست و ترس در تکتک چهره ها پیدا بود. دو سه روز اول، در هر وعده نماز، پاسداری می آمد تا نماز خواندن ما را کنترل کند. یکی از بچه ها تاب نیاورد و پس از یک روز نماز خواندن، خودکشی کرد. پس از مدتی ما را به اوین آوردند. ۱۵ نفر هستیم. سعی می کنیم تا حد امکان خود را بازسازی کنیم. شاید می گوید بیشتر زمان ملاقات را سکوت کردم. پاسخ سوالم را گرفته بودم. ملاقات خیلی زود تمام شد. تا آخرین لحظه، نگاه نگران علی با من بود. بچه ها، خبرهای دیگری داشتند. تعدادی از زندانیان را در آمفی تئاتر و در حضور دیگر زندانیان به دار آویختند، برخی را با جرثقیل و بقیه را دوباره به دادگاه بردند. ماشین های حمل گوشت مرتب در حال رفت و آمد بود. گفته می شد که زندانیان مرد کمونیست را - که اکثراً محکومیت های سنگینی هم داشتند - اعدام کرده اند.

چه پائیز غم انگیزی. چه سکوت وحشتناکی. چه غم عظیمی. ۷۰ نفر را از بند ما بردند و هرگز باز نیاوردند، و ما همگی را برای همیشه در سوگ و غم مرگ برادر، خواهر، همسر، رفیق یا دوست گذاشتند.